

نهایہ المیرا

فرزین فخر یاسوی

- A circular decorative element featuring a stylized floral or geometric pattern, possibly a seal or emblem.

انتشارات آزادمان

تابستان بود. پدر را برند در جایی که می‌گفتند زندان است، آن هم به جرم گناهی ناکرده! مادر، مرا با این که ده سالم بود، برد به خدمت‌کاری خانه دکتر که معاون وزیر بهداشت بود؛ و همسری انگلیسی داشت. طبق قرارداد نوشته نشده، خدمت‌کار مخصوص دختر هشت ساله دکتر، "المیرا" شدم. آن‌ها مرا با مهربانی پذیرفتند، و کارم بازی و سرگرم کردن المیرا شد.

برین بچه‌ها سر بازی، مواظب باشین. المیرا لبخندی زد و گفت: بیا برم آقا پسر، اسمت چیه؟ فیروز رفته کار قنس حملات که برای حملات اهلی بود: مرغ و رفیع... رون‌ها و طاووس‌ها و مرغ‌های روسی و... از هر کدام یک حفظ کنید و خوشکل هم داشتند. روسی هر یار از آن‌ها اسمی گذاشته بودی، چقدر حلب هر وقت حملای شان من گردی، به طرفت بر من گشتد و متظر من شدند تا برای شان غذا بپزدی در خمن، چنچ سگ یا کوتاه، فانتزی هم داشتی و من گفتم: "من این‌ها رو

۷

دستهات رو گرفتم، مواظب بودم نیفتقی، با این که می‌دونستم می‌تونی مثل آدمهای بزرگ، حتا روی ابرها هم راه بری، آواز بخونی و بازی کنی. همه‌ی حواس و نگاهم روی تو بود: "از این طرف، از اون طرف، مگه با تو نیستم؟"

خندیدم، خندیدم، خیلی، از این که داشتی روی نرده‌های سیمانی راه می‌رفتی
که کمی طولانی بود و هر قدر می‌شمردیم، کم می‌آوردیم، اما افتادی، دردت
گرفت؛ خندیدم؛ تا دردت را فراموش کنی و تو هم خندیدی.

- ”بیینم کجات درد گرفت؟“

زانوهایت را نشان دادی، گفتی: "به مامان الیزا چیزی نگو، دعوام می‌کنه." به انتهای حیاط رفیم، کنار قفس حیوانات که پر از حیوانات اهلی بود؛ مرغ و خروس‌ها بوقلمون‌ها و طاووس‌ها و مرغ‌های روسی و... از هر کدام یک جفت بودند. چقی آهو خوشگل هم داشتند.

روی هر کدام از آن‌ها اسمی گذاشته بودی. چقدر جالب هر وقت صدای شان می‌کردی، به طرفت بر می‌گشتند و منتظر می‌شدند تا برای شان غذا بریزی. در ضمن، جفتی سگ پا کوتاه فانتزی هم داشتی و می‌گفتی: "من این‌ها رو

۱

حیاط خانه‌ی دکتر خیلی بزرگ بود. پر از درختان صنوبر و تبریزی و انجیر و گردو با باغچه‌های کوچک و بزرگ و گل‌های رنگارانگ و حوضی بزرگ با کاشی‌های سفید و آبی و ماهی‌های قرمز و سیاه. هر قدر می‌دویدیم، به انتهایش نمی‌رسیدیم؛ بر عکس حیاط خانه‌ی ما.

۱۰

این حرف‌ها را مادر گفته بود. بعد ادامه داد: "خدا نکنه آدم حریف زندگی نشه که نتونه خودشو نجات بده، اون وقت دست به کارهایی می‌زنه که آخرش دیدی به کجا ختم می‌شه؟"

”...برو پسرم حالا زوده که این چیزها رو بفهمی.“
به طرف المیرا که ال صدایش می کردم رفتم، به طرف درخت بزرگ انگور. با
شاخه های محکم ش که مثل طناب به هر طرف اویخته شده بود؛ و ما مثل
میمون خود را به آن می اویختیم و گاهی هم تاب می خوردیم....

از همه بچههای لوس و بیادب کوچه، بیشتر دوس دارم که به من می‌گن:
دورگه نازنازی!

اما آهوها در قفس تنگی بودند؛ مثل پدرم که در قفس آدمها بود!